

و زمانی صبر کن تا مرا دفن کنی!»

صالح گفت «این کیست و این چه جایی است و وی چه می‌داند که تو قیمیونی؟»
گفت «ای صالح، این ولی‌ای است از اولیایِ خدای و وی را در این ساعت وفات خواهد رسید. حق تعالی مرا در این صحرا حواله از بهر وی کرد تا وی را دفن کنیم و ضایع نماند.»

پس چون پیشِ درخت آمدند، آن شخص را دیدند: سر به سجود نهاده و جان به حق تسلیم کرده. پس قیمیون و صالح در ایستادند و آن دوستِ خدای را دفن کردند و بروی نماز کردند.

و چون از کارِ وی فارغ شده بودند، قیمیون با صالح، هر دو با هم، روی در بیابان نهادند و می‌رفتند تا به زمینِ عرب رسیدند. خفاجه درآمد و ایشان را هر دو بر بود و برد. و بعد از مدتی، ایشان را برگرفتند و به شهرِ نجران بردند و به بندگی بفروختند.

و اهل نجران در آن وقت بُت پرست بودند و از جمله ایشان را درختی خرما بود سخت بلند و با قوّت و اهل نجران بیشتر آن درخت را می‌پرستیدند و هر هفته، قاعده آن بود که مرد و زن بیرون شدند و جامه‌ی سنگین‌بها بردند و آن درخت را به آن جامه‌ها بیاراستندی و دیگر پیرایه‌ها از زر و سیم بروی کردند و یک شبانه‌روز پیشِ وی مُقام کردند و آن را می‌پرستیدند و بعد از آن، به شهر بازآمدند.

و مردی معروفِ محتشم بود در آن شهر و اتفاقاً، قیمیونِ عابد از خفاجه خریده بود و قیمیون پیشِ وی می‌بود و شغلِ وی می‌کرد. چون روز بودی، کارِ وی می‌کرد و به شب که فارغ شدی، در خانه‌ای تاریک شدی از سرای و خلوت ساختی و تا روز عبادت کردی، چنان که هیچ‌کس را بروی اطلاع نبود.

شبِ، آن مرد که وی را خریده بود به آن خانه نگاه کرد که قیمیون در آن نماز می‌کرد و آن خانه را دید که بی چراغی و آتشی منور شده بود و قیمیون را دید در نماز. وی را آن حالت عَجَب آمد. پس، پیشِ قیمیون آمد و گفت «این چه روشنایی است و این چه دین است که تو داری؟»

قیمیون گفت «نورِ حق است و این دین که من دارم دینِ عیسا است که پیغامبرِ خدای بود. و بدان که اهل نجران جمله گمراه‌اند و این دین که دارند دینِ باطل است و این درخت

که ایشان می‌پرستند نمی‌باید پرستیدن — که آن درخت سودی و زیانی به ایشان نتواند رسانیدن.»

آن مرد را آن سخن از وی عَجَب آمد و گفت «این چون تواند بودن که ما همه گمراهیم و این دین که ما داریم باطل است؟»

فیمیون گفت «اگر می‌خواهی، تا من به تو نمایم که دینِ شما دینِ باطل است.»
او گفت «چه کنی؟»

گفت «من فردا بروم و دعا کنم و این درخت که شما آن را می‌پرستید از پای درافتد، بی آن که من دست به وی بازنهم.»

آن مرد گفت «اگر تو این بُرهان ما را بنمایی، ضرورت ما بدانیم که دینِ تو حق است و ما بر باطلیم. و آن‌گاه، ما که مردمِ نجرانیم، به دینِ تو درآئیم و به تو ایمان آوریم.»

روزِ دیگر، چون خلقِ نجران به قاعده‌ی خود بیرون رفتند و آن درختِ خرما را به جامه‌های رنگین و زیورهای زر و سیم بیاراسته بودند، فیمیون با آن مرد که او را خریده بود بیرون رفتند. پس آن مرد از پیش برفت و حکایتِ فیمیون با مردمِ نجران بکرد و ایشان را بیاگاهانید که «وی دعوی چنین بکرده است که این درختِ خرما که ما می‌پرستیم و به خدایی گرفته‌ایم دعا کند و از پای درافگند، بی آن که چوبی زند یا دست به وی بازنهد.»

ایشان همه تعجب کردند و گفتند «این ممکن نگردد.» بعد از آن، همه مُتناظر و منتظر شدند تا فیمیون برسد.

چون فیمیون برسد، در نماز ایستاد و دو رکعتی بگزارد و دست به دعا برداشت. چون وی از دعا فارغ شده بود، درخت دیدند که از پای درافتاد و بیخِ وی از زمین برآمد.

پس خواجه‌ی فیمیون و اهلِ نجران چون چنان دیدند، به جملگی ایمان آوردند و مسلمان شدند و دینِ فیمیون گرفتند و مُتابع و مُتَمَثِّلِ امرِ وی شدند.

این روایتِ اوّل است در ظاهر شدنِ دینِ نجران به ترسایی.

و به روایتی دیگر چنین گویند که سببِ ظاهر شدنِ دینِ عیسا در نجران آن بود که به نزدیکِ نجران دیهی بود و در آن دیه ساحری مُقام داشت و اهلِ نجران کودکان را پیشِ وی می‌فرستادند تا سحر از وی می‌آموختند. و معروفی اندر آن شهر بود که وی را ثامر

گفتندی و پسری داشت که وی را عبدالله گفتندی و هر روز پسر خود با کودکان نجران به پیش آن ساحر فرستادی به آن دیه تا وی نیز سحر آموختی.

اتفاق را، این قیمیون عابد به نجران رسید و برفت و میان نجران و میان آن دیه که ساحر درش بود خیمه‌ای بزد و در آن خیمه نشست و شب و روز به عبادت باری مشغول شد. و هر روز، کودکان نجران چون به پیش ساحر رفتندی، بر وی گذر کردند. پس عبدالله ابن ثامر از جمله‌ی آن کودکان زیرک تر بود و هر روز که بگذشتی، بر وی نظر کردی و قیمیون را دیدی روی در قبله آورده و در نماز ایستاده. وی را آن حالت از وی خوش آمدی. چون چند روز نظر کرد و آن حالت بدید، قیمیون را دوست گرفت. آن گاه، از کودکان تخلف کردی و پیش قیمیون رفتی و بنشستی و او را بدیدی و سخن وی شنیدی. بعد از آن، برخاستی و پیش ساحر رفتی. و ساحر از وی پرسیدی که «تو چرا دیر آمدی؟» عبدالله ابن ثامر عذری بیاوردی.

چون مدتی بر این برآمد، دین قیمیون گرفت و ایمان به وی بیاورد و توحید خداوند بگفت، لیکن ایمان خود از مادر و پدر پنهان می‌داشت و هر روز به قاعده برخاستی و بر ساحر رفتی و پیشتر، در راه، چون به خیمه‌ی قیمیون رسیدی، زمانی با وی بنشستی و احکام شریعت عیسا از وی بیاموختی و بعد از آن، روی به خانه‌ی ساحر نهادی. تا مدتی اندک، در دین عیسا فقیه شد و آنچه او را به کار می‌بایست در دین عیسا بیاموخت. بعد از آن، وی را هوس دیگر علمها برخاست و هم از پیش قیمیون، هرچه او را می‌بایست می‌آموخت تا سخت زیرک و فاضل برآمد.

آن گاه، حال قیمیون بدانست که نام بزرگ خدای می‌داند و هرچه می‌خواهد به آن می‌تواند کردن. پس عبدالله در بند آن شد که نام بزرگ خدای از قیمیون درآموزد و هر چند کوشید و التماس از وی کرد، قیمیون اجابت نکرد و او را نیاموخت و گفت «برو — که تو آن را نگاه نتوانی داشت و اگر بدانی، به هلاک خود و خلقی کوشی.»

هر چند که قیمیون او را از آن منع می‌کرد او را شغف و هوس آن زیادت می‌شد. آن گاه، قیمیون را گفت «چون نمی‌گویی که نام بزرگ خدای کدام است، افراد نامهای خدای مرا بگویی و به جملگی مرا بیاموزا»

پس قیمیون افراد نامهای خدای به جملگی وی را بیاموخت. بعد از آن، روزی بنشست و آن نامها بر لوح پاره‌ای بنوشت و آتش بکرد و آن لوح پاره‌ها یک یک در

آتش می انداخت تا همه را بسوخت. بعد از همه، یکی مانده بود و آن را در آتش انداخت و نسوخت. بعد از آن، بدانست که آن نام بزرگ خداوند است. و بر قیمیون رفت و گفت «من اسم اعظم خدای می دانم.»

قیمیون گفت «برو — که آن چه تو را مقصود بود بدانستی. لیکن گمان چنان می برم که آن را نگاه نتوانی داشت و سر خود و خلق به باد بردهی.»

پس عبدالله ابن ثامر چون اسم اعظم دانسته بود، هر روز در شهر نجران بگردیدی و هر کجا معلولی و رنجوری بودی، بدیدی و گفتی که «اگر از بُت پرستی به دین من آیی، تا من دعا کنم و خدای تو را از این رنج شفا دهد.»

ایشان گفتندی «ای عبدالله، اگر تو این رنج از ما برداری، ما به ترک بُت پرستیدن بگوییم و به دین تو درآئیم.»

عبدالله اسم اعظم بگفتی و باد به ایشان دمیدی و خدای ایشان را شفا دادی. آن گاه، ایمان بیاوردندی و به دین عیسا درآمدندی. تا خلق بسیار تبع وی شدند و ایمان بیاوردند.

بعد از آن، پادشاه را از آن حال خبر شد و مردم وی را گفتند که مردی به این صفت ظاهر شده است و «خلق بسیار تبع وی شده اند و از آن می ترسیم که خلق و مُلک نجران به دست فروگیرد و از تو بستاند.»

آن گاه، پادشاه نجران مرد بفرستاد و عبدالله ابن ثامر را بخواند و گفت «این چیست ای مرد که تو خلق را از راه پردهای و ایشان را از دین و ملت خود برآورده و متابع و محکوم خود کرده ای؟ اگر از این کار توبه می کنی، فخریه. و اگر نه، بفرماییم تا تو را عبرت دیگران کنند.»

عبدالله گفت «با من هیچ نتوانی کردن.»

پادشاه بر وی خشم گرفت و فرمود تا وی را بگیرند و بر سر کوهی بلند بردند و او را از آن جایگاه به زیر اندازند.

و چون وی را بگیرند و بر سر کوهی بلند بردند و به زیر انداختند، چون نگاه کردند، عبدالله را هیچ رنجی نرسیده بود و برخاست و باز شهر نجران آمد.

و مقربان پادشاه با پادشاه بگفتند که «آن چه فرمودی کردیم و وی را هیچ رنجی نرسید.»

دیگر بار، فرمود تا وی را بگیرند و به میان دریا اندازند.
پس، وی را بگرفتند و به میان دریا انداختند و وی از میان دریا بی رنجی به درآمد و دیگر بار باز شهر آمد.

و پادشاه دیگر بار از حال وی خبر یافت. و هرگاه که پادشاه با وی این چنین حرکتی می کرد و وی را رنجی نمی رسید، خلق دیگر بسیار تبع وی می شدند و ایمان به وی می آوردند و دین عیسا می گرفتند. و پادشاه زیادت از آن خشم می گرفت و به نوعی دیگر می فرمود تا او را هلاک می کردند. و هر چه با وی می کردند، عبدالله اسم اعظم می خواند و وی را رنجی نمی رسید. تا به همه نوع بکوشیدند و او را هلاک نتوانستند کرد. آن گاه، عبدالله پادشاه را گفت که «ای پادشاه، بدان که هیچ با من نتوانی کردن. لیکن اگر می خواهی که مرا هلاک کنی، من بگویم که چه باید کردن.»
گفت «بگو!»

گفت «اول ایمان به خدای و رسول وی — عیسا — بیاور و توحید بگویی و ایمان به پیغامبران وی بیاور و بعد از آن که ایمان به عیسا آورده باشی، به دین من در آیی. آن گاه، اگر خواهی که مرا هلاک کنی، توانی.»

پادشاه از بس که می خواست که وی را هلاک کند و نمی توانست به هیچ طریق، چون عبدالله آن چنان بگفت، پادشاه ایمان بیاورد و به دین وی درآمد و توحید خدای بگفت. آن گاه، عبدالله را پیش خود خواند و عصایی برگرفت و بر سر وی زد و وی را بکشت. و چون عبدالله را هلاک کرد، دیگر بار کافر شد.

و مردم نجران اتفاق کردند و برفتند و عبدالله را برگرفتند و به اعزاز و اکرام او را دفن کردند و جمله ایمان آوردند و به دین وی درآمدند و فرمان پادشاه نبردند و شریعت عیسا و دین وی پیش گرفتند.

و اصل دین عیسا در نجران از این سبب بود.

حکایتِ اصحابِ اُخدود

پس زُرعه‌ی ذونواس که پادشاهِ یمن بود، چون این حال بشنید که اهلِ نَجْران بر پادشاهِ خود عاصی شدند (و نَجْران از آن وی بود و پادشاهِ آن جایگاه از جهتِ وی بود و زُرعه و اهلِ یمن دینِ یهود داشتند)، زُرعه برخاست و روی به نَجْران نهاد. چون به نَجْران رسید، اهلِ نَجْران را گفت «شما را مُخَيَّر کردم میانِ کُشتنِ شما و میانِ دینِ یهود. یا به دینِ یهود درآیید و دینِ ترسایی بگذارید و اگر نه، شما را همه هلاک خواهم کردن.»

اهلِ نَجْران گفتند «ما را دین این است که عبدالله ابنِ ثامر داشت. ما از دینِ وی برنگردیم. تو هر چه خواهی، می‌کن!»

بعد از آن، زُرعه‌ی ذونواس خشم گرفت و بفرمود تا گوی چند بسیار فرو برند و آتش در آن برافروختند و اهلِ نَجْران را بیاوردند و بعضی به شمشیر می‌زدند و هلاک می‌کردند و بعضی در آن گوهای آتش می‌افکندند و می‌سوختند. و به این طریق، در یک روز در قُربِ بیست هزار تن از نَجْران به قتل آورد. و این جمله آن است که حق تعالی در «قرآن مجید» یاد کرد و گفت «قُتِلَ اصْحَابُ الْأُخْدُودِ» و «اُخْدُود» گوها باشد که در زمین فرو برند — مثلِ خندقی یا جویی. و حق تعالی از فعلِ زُرعه‌ی ذونواس که با اهلِ نَجْران کرد خبر باز داد و گفت «این همه با اهلِ نَجْران کرد — که ایشان به خدای و پیغامبرِ وی ایمان آوردند و بُت پرستیدن رها کردند. ولیکن ما از فعلِ ایشان غافل نیستیم. فردای قیامت، همچنان که ایشان اهلِ نَجْران به آتش بسوختند، ما ایشان را همچنان که ایشان را سوختند بازسوزانیم و عذابِ آخرت به چندین بار سختتر است از آن.»

(چنین گویند که در زمانِ عمر ابنِ خطاب، در خرابه‌ای، چاهی فرو می‌برد یکی از اهلِ نَجْران و گوری در آن چاه پیدا شد و شخصی دیدند که در آن گور نشسته بود و دست بر سرِ خود نهاده.

آن مرد برفت و مردمِ نَجْران را خبر کرد. مردمِ نَجْران پیامدند و نگاه کردند؛ عبدالله ابنِ ثامر را دیدند که همچنان در گور نشسته بود و دست به آن زخم نهاده بود که پادشاهِ نَجْران به وی زده بود.

پس دستِ وی از جای برگرفتند و خون از زخمِ وی روان شد. و چون دستِ وی باز جای نهادند، خون باز ایستاد. و در دستِ وی، انگشتری بود که به آن نوشته بود «رَبِّی اللهُ». یعنی خدایِ من «الله» است و پروردگار و آفریدگارِ من وی است. پس اهلِ نَجْران آن حال با عمر ابن خطاب باز گفتند. عمر گفت «او را همچنان که بود بازگذارید و او را به خاک بازپوشید و هیچ تعرّض مرسانید — که وی را همچنان از گور برانگیزانند تا خدایِ قصاصِ وی باز کند.»

فروگرفتنِ مُلکِ یمن به دستِ لشکرِ حبش

چون زُرعه‌ی ذوثُواس با اهلِ نَجْران آن بیداد کرد و آن همه به قتل آورد از اهلِ نَجْران، یکی بود که او را دوسِ ذی ثَعْلَبان گفتندی و وی اسپِ نیکو داشت. چون حال چنان دید، برنشست و بگریخت. و لشکرِ ذوثُواس بدانستند و از قَفایِ وی برفتند و وی را نیافتند.

و دوسِ ذی ثَعْلَبان برفت به نزدیکِ قیصرِ روم و حال با وی بگفت و استعانت از وی طلبید تا او را لشکر دهد و به جنگِ زُرعه‌ی ذوثُواس رود. قیصر بهانه آورد که «ولایتِ شما از من دور است و لشکرِ روم رغبت نماند که به آن جایگاه آیند. لیکن من از خود نامه بنویسم به مَلِکِ نَجاشی که مُلکِ حَبَش از آن وی است و وی هم از دینِ ماست، تا وی با تو لشکر بفرستد و انتقامِ کارِ شما از زُرعه و قومِ وی باز خواهد.»

بعد از آن، قیصرِ روم از پسرِ وی نامه‌ای به مَلِکِ نَجاشی نوشت که «دوسِ ذی ثَعْلَبان می‌رسد و مُراعاتِ وی کنید به لشکرا»

آن‌گاه، دوس نامه برگرفت و برخاست و از روم به جانبِ حَبَش رفت، پیشِ نَجاشی، و نوشته‌ی قیصر به وی داد و قصّه و حالِ اهلِ نَجْران و بیدادی که به ایشان رفته بود با وی بگفت و استعانت خواست و لشکر طلب کرد.

و نَجاشی قبول کرد و هفتاد هزار سوار ترتیب کرد و با وی فرستاد. و سرورِ لشکر امیری بود نامِ آن امیر اریاط بود. پس، کشتی‌ها ترتیب کردند و روان شدند تا به ساحل

فرود آمدند. دوسِ ذی ثعلبان چون ایشان را به ساحل فرود آورد، کس فرستاد و از اهلِ نَجْران لشکری که با وی موافق بودند پیشِ خود خواند.

پس زُرعه‌ی ذونُواس چون بشنید که لشکرِ حَبَش به ساحلِ بحر رسید، او نیز لشکرِ خود جمع کرد و برخاست و پیشِ ایشان باز آمد. زُرعه با لشکرِ حَبَش مصاف داد و طاقتِ ایشان نداشت و خود با لشکریانِ روی به هزیمت بنهادند. و لشکرِ حَبَش روی در قفایِ ایشان نهادند و همه را به قتل آوردند.

پس زُرعه‌ی ذونُواس چون چنان دید، گفت من جان از دستِ ایشان به در نخواهم برد. پاره‌ای راه برفت و گفت من اگر خود را هلاک کنم، اولاتراست از آن که ایشان مرا هلاک کنند. آن‌گاه، همچنان که برنشسته بود، با اسبِ سر در میانِ دریا نهاد و می‌رفت تا غرق شد. و شعرهای بسیار گفته‌اند عرب از بهر این جنگ و غرقه کردنِ زُرعه خود را در میانِ آب.

پس چون لشکرِ یمن منهزم شدند و ایشان را به قتل آوردند و زُرعه که پادشاهِ ایشان بود غرق شد، آریاط با لشکرِ حَبَش برخاست و به یمن آمد و مُلکِ یمن به دست فرو گرفت. و حکایتِ خواب که سَطیح و شِق از آنِ رَبِیعَه ابنِ نَصْر گفته بودند که بعد از این به چند سال لشکرِ حَبَش بیاید و مُلکِ یمن بگیرد، راست شد.

برخاستن ابرهه در یمن

محمد ابن اسحاق گوید که آریاط دو سال مُلکِ یمن براند و بعد از آن، ابرهه به خلافِ وی برخاست و لشکرِ حَبَش دو گروه شدند و بعضی با وی متفق شدند و بعضی دیگر با آریاط بودند. و بعد از آن، آغازِ جنگ کردند. و چون از هر دو جانب لشکر ترتیب کرده بودند و به جنگِ یکدیگر بیرون آمدند، ابرهه پیغام فرستاد و گفت «این جنگِ دو گروهی به سببِ من و تو در لشکرِ حَبَش افتاده است — که اگر ما لشکر بگذاریم و به هم برآیند، از هر دو جانب به قتل آیند و لشکرِ حَبَش در میانه مستأصل شود. اکنون، تو تنها به جنگِ من آی تا من تنها به جنگِ تو آیم. پس، از ما هر کدام که هلاک شود، آن

دیگر پادشاه باشد.»

آریاط گفت «این غایتِ انصاف است که اَبْرَهه داد. مگر که او از جانِ خود سیر است که با من برابری می جوید و تنها به جنگِ من می آید.»

و آریاط مردی با قدّ و قامت بود و شکلی خوش داشت و اَبْرَهه مردی کوتاه با ضخّم بود و شکلی ناخوش داشت. لیکن اَبْرَهه مردی گُرُبز و طَرّار بود و چون این پیغام به آریاط فرستاد، غلامی داشت که او را عتّوده گفتندی، با وی مواضعه کرد که «چون آریاط به من حمله آورد، تو از پیشِ وی درآی و او را به قتل آورا»

پس، قرار افتاد میانِ آریاط و اَبْرَهه که جنگ کنند و لشکر از هر دو جانب به نظاره شوند. و آریاط زره درپوشید و نیزه بر دست گرفت و برنشست و از میانِ لشکر بیرون رفت و اَبْرَهه نیز همچین کرد. چون نزدیکِ یکدیگر شدند، آریاط پیشتر حمله کرد و نیزه بر سرِ اَبْرَهه فرو گذاشت. پس اَبْرَهه سر فرو دزدید و نیزه‌ی وی رد کرد، اما هم گوشه‌ی نیزه بر لب و بینی اَبْرَهه رسیده بود و لب و بینی جمله برگرفته بود. (و از این جهت، او را بعد از آن، «اَشْرَم» گفتندی که لب و بینی نداشت. و به تازی کسی را که لب و بینی ندارد و بریده باشد، او را «اَشْرَم» گویند.)

پس چون اَبْرَهه نیزه‌ی آریاط از خود رد کرد، عتّوده — غلامِ وی — از پس درآمد و حربه به آریاط زد و او را بکُشت.

چون آریاط را به قتل آورده بود، لشکرِ حَبَش جمله باز اَبْرَهه گردیدند و مُلکِ یمن او را مسلّم شد.

و بعد از آن، چون خبر به نجاشی رسید که اَبْرَهه چنین کار کرد و آریاط به قتل آورد و خود به پادشاهی نشست، نجاشی بر وی عظیم خشم گرفت و گفت «او را از کجا یارای آن باشد که بی دستوریِ من کارهای چنین کند؟» پس، سوگند خورد که به زمینِ یمن رود و سر و ریشِ اَبْرَهه بتراشد و او را به جان زینهار ندهد.

اَبْرَهه چون این بشنید که نجاشی بر وی خشم گرفته است و سوگند خورده است، تُحفه‌ای چند راست کرد و ترتیبِ بسیار بکرد و به پیشِ نجاشی فرستاد، با تایی چند موی از سر و ریشِ خود که جدا کرده بود و انبانه‌ای خاک که پُر کرده بود از زمینِ یمن: جمله به دستِ رسولی بفرستاد و رسول را گفته بود که «به نجاشی گوی که اَبْرَهه می گوید که آریاط بنده و خدمتگارِ تو بود و من بنده و خدمتگارِ توام و این کار بکردم و آریاط به قتل

آوردم، نه از بهرِ خود کردم — که از بهرِ تو کردم که پادشاهی. زیرا که آریاط لشکر داری نمی کرد و اسبابِ جهان گیری نمی دانست و لشکر همه از وی مُشتکی بودند و ترسیدم که اختلاف میانِ لشکرِ حبش درافتد و لشکرِ بیگانه بر وی فرصت بیابند و مُلکِ مین از دستِ ما برود. از این سبب، او را به قتل آوردم تا مُلکِ مین بر تو که پادشاهی، بماند. و من بنده ای از آن توام. و شنیدم که مُلکِ بر من خشم گرفته است و سوگندی یاد کرده است و من راستی سوگندِ مُلکِ را، موی سر و ریشِ خود برگرفتم و از خاکِ مین پاره ای در انبانه ای کردم و هر دو به خدمتِ تو فرستادم تا تو آن خاک را فروریزی و پای بر آن نهی و اُسُتره برگیری و آن موی را به اُسُتره فرو کنی تا سوگندِ مُلکِ راست باشد. و او را رنجبه نباید شدن و به مین آمدن، از بهرِ بنده ای.»

چون رسولِ ابرّه به پیشِ نجاشی آمد و این تُحفه ها ببرد و جمله ی سخن ها بگزارد و موی و انبانه بیاورد و خاک فرو ریخت، نجاشی را خوش آمد و آن حرکت که وی کرده بود به عقل و کفایتِ ابرّه گواهی داد و نجاشی را خوش آمد و از وی خُشنود گشت و رسولِ ابرّه را تیار داشت و او را به دلخوشی گسیل کرد و مُلکِ مین به ابرّه بگذاشت.

حکایتِ اصحابِ پیل

پس ابرّه مُلک به قاعده می راند و تمکینی تمام خود را به دست آورد. پس او را هوس برخاست و بفرمود تا در صنّعی مین کلیسیایی بنا کردند و آن را «قُلّیس» نام نهادند و عمارتی تمام در آن بکرد، چنان که در روی زمین هیچ پادشاه را عمارتی چنان نبود و نکرده بود. پس چون آن کلیسیا تمام شد، پیغام به نجاشی فرستاد و گفت «ای پادشاه، من در صنّعی مین کلیسیایی بنا کردم و عمارتی در آنجا پدید آورده ام که در روی زمین هیچ پادشاهی را عمارتی چنان نیست. و دیگر عزم چنان دارم که به اقبالِ پادشاه، حجّ جمله ی عرب از مکه باز صنّعی مین آورم و کس را به کعبه نگذارم که بروند.» بعد از آن، خادمان را بفرمود تا بسیاری از ایشان به خدمتِ کلیسیا بازایستادند و جامه های نیکو در آن خانه پوشانیدند و سدّنه و حُجّاب معین کرد و بفرمود تا همچنان که کعبه، آن را طواف

می‌کردند و تعظیم آن به جای همی آوردند.

آن‌گاه، عرب بشنیدند که ابرّه کلیسیایی کرده است و آن‌چنان عمارتی پدید آورده است و دعوی کرده است که حجّ جمله‌ی عرب باز آنجا افگند از کعبه. ایشان را غیرت برخاست و در بند آن شدند که به نوعی، استخفافی بر آن کلیسیا آورند که جمله‌ی جهانیان را معلوم شود. پس یکی از قبیله‌ی بنی فقیّم برخاست — و بنی فقیّم از قبیله‌ی بنی کینانه بودند — و گفت «من بروم و حیلتی سازم که چهار گوشه‌ی خانه‌ی وی به نجاست بیالایم و کاری کنم که تا قیامت از آن بازگویند.»

گفتند «نیکو می‌گویی.»

آن‌گاه، برخاست و به جانب صنعا رفت و خود را به شکل راهبان ساخت. چون به در کلیسیا رسید، خود را چنان نمود که وی از مسافتی دور به قصد زیارتِ قلیس آمده است. و بعد از آن، به اندرون رفت و زیارتِ آنجا بکرد و بنشست تا شب درآمد. و چون شب درآمد، هیچ‌کس را به اندرون نمی‌گذاشتند که بچفتند. پس خادمان پیامدند و او را گفتند که «برخیز و بیرون شو!»

وی گفت «من چندین مسافت بریده‌ام و رنج کشیده‌ام و پیامدهام تا یک شب در این کلیسیا به عبادت مشغول باشم و زیارتی چنان که شرط باشد بکنم. شما چه گونه روا دارید که رنج من ضایع گردانید و نگذارید که من مُرادِ خود از این جایگاه برگیرم؟» این بگفت و تضرّع بسیار می‌نمود.

خادمان پنداشتند که راست می‌گوید و او را در کلیسیا بگذاشتند و خود بیرون رفتند و در آن پیش بیستند.

پس آن مردِ عرب که آمده بود چون جای خالی دید، برخاست و هر چهار گوشه‌ی خانه به نجاست ملوث کرد و آنجا که محراب ایشان بود بنشست و بریست و به نجاست بیالود و هر چه می‌توانست کردن از کارهای پلید، همه در آن کلیسیا بکرد. و چون این همه بکرده بود، برفت و در گوشه‌ای از آن کلیسیا پنهان شد. تا روز دیگر که خادمان به کلیسیا درآمدند و در کلیسیا بگشودند.

چون به اندرون آمدند، مردِ عرب چشم خادمان پیاپید و به در جست و برفت و بگریخت، چنان که او را ندیدند.

پس چون ایشان به اندرون آمدند و دیدند که همه جای در نجاست گرفته است و آن

مرد این همه حرکت‌های خارج کرده است و محراب و چهارگوشه‌ی کلیسیا به نجاست بیالوده است، خادمان از خود بترسیدند که ابرّه ایشان را سیاست فرماید یا عبرتی با ایشان کند. پس، در حال، برفتند و او را از آن حال خبر دادند و گفتند «ای مَلِک، دوش مردی عرب پیامد به حیلت و در کلیسیا چنین و چنین حرکت‌ها کرد و ما می‌دانیم که این مرد اعرابی این حرکتِ خُبث کرده است و این چنین حالی با قُلّیس به دست آورده است از بهر آن که ایشان شنیده‌اند که تو چنین عمارتی کرده‌ای و فرموده‌ای و این از بهر آن کرده‌اند که تو حجّ جمله‌ی اعراب باز آن جایگاه افکنده‌ای تا حج آن جایگاه کنند و ایشان در بند این نکالی شدند و چنین ستیزه‌ها بر قُلّیس کردند که خانه‌ی توست.»

ابرّه چون سخن ایشان بشنید، باور نداشت. پس خود برخاست و برفت و نگاه کرد و دید که به آن همه علامت، به نجاست بیالوده بودند. سوگند خورد که تا نرود و خانه‌ی کعبه خراب نکند و سنگهای خانه‌ی کعبه به یمن نیاورد، قرار نگیرد. و بفرمود تا قُلّیس به آب و گلاب بشُستند و در و دیوار آن به مُشک و عنبر بیالودند و صد هزار بِحَمَرِ زَرِّین بفرمود تا پُر عود کردند و آن جایگاه بسوختند. آن‌گاه، لشکر جمع کرد و پیلانِ جنگی ترتیب کرد و هر اسبابی که او را می‌بایست برگرفت و روی به مکه آورد تا خانه‌ی کعبه خراب کند.

اعراب چون بشنیدند که ابرّه چنین عزمی کرده است و لشکر برگرفته است و روی در مکه نهاده است، تعصّبِ خانه را، اِتِّفاق کردند که «پیشِ وی باز باید رفتن و جنگ با وی باید کردن.»

پس نخست کسی که به جنگِ ابرّه بیرون آمد ذونفر بود و این ذونفر از اشراف و بزرگانِ یمن بود و چند قبیله از عرب در حُکمِ وی بودند. چون وی بشنید که ابرّه روی در مکه نهاد، لشکر جمع کرد آن‌چه بود و از حوالیِ مکه کسی که با وی موافق بود به یاریِ خود خواند و برخاست و پیشِ ابرّه باز آمد و مصاف دادند. و لشکرِ حَبَشِ بسیار بودند و عرب طاقتِ ایشان نداشتند و به هزیمت برفتند. و ذونفر را بگرفتند و پیشِ ابرّه آوردند. ابرّه خواست که وی را بکشد. ذونفر گفت که «ای ابرّه، زیستنِ من بهتر تو را به کار آید که کُشتنِ من.»

و گویند که ابرّه مردی حلیم بود. چون ذونفر چنین گفت، دست از کُشتنِ وی برداشت

و فرمود تا او را محبوس کنند.

چون پیشتر آمد، نُقیل ابن حَبیب که رئیسِ قبیله‌ی خَنعم بود لشکر جمع کرد و پیشِ اَبَرَه باز آمد، با دیگر قبایل. و اَبَرَه با ایشان مصاف داد و عرب را بشکست و نُقیل ابن حَبیب بگرفت و خواست که وی را بکشد، وی گفت «ای اَبَرَه، مرا زینهار ده تا در پیش تو باشم و زمینِ عرب تو را دلیلی کنم.»

اَبَرَه دست از وی برداشت و او را زینهار داد.

پس، در پیشِ اَبَرَه ایستاد و لشکر را دلیلی کرد تا به زمینِ طایف رسید.

چون به زمینِ طایف رسید، قومِ ثقیف که رئیسان و مهترانِ طایف بودند، دانستند که با اَبَرَه برنیایند. آن‌گاه، تُحفه‌های بسیار راست کردند و پیشِ وی باز شدند و گفتند «ای مَلِک، ما همه بنده و خدمتگاری توایم — که مَلِک از بهرِ خراب کردنِ طایف نیامده است. و این ساعت، ما را التماس از مَلِک آن است که از ما تجاوز کند و تعرّضِ لات که معبدگاهِ ماست نرساند، تا با مَلِک کسی بفرستیم که دلیلی کند تا مَلِک را به مکه رساند و ولایتِ ما به حالِ خود رها کند.» و لات جایگاهی بود در طایف که اهلِ طایف آن را می‌پرستیدند.

پس اَبَرَه از آنجا تجاوز کرد و تعرّضِ اهلِ طایف نرسانید. پس اهلِ طایف یکی را در پیشِ او کردند تا لشکرِ وی را دلیلی کرد تا به مکه. و نامِ آن کس ابورِغال بود. و ابورِغال در پیشِ لشکرِ حَبش بود و ایشان را دلیلی می‌کرد تا به یک منزلی مکه ایشان را فرود آورد — جایی که آن را مُغَمَس گفتندی.

چون به آن منزل رسیدند، پس ابورِغال بُرد و وی را همان‌جا دفن کردند. (و عرب بعد از آن، گورِ وی را سنگسار کردند — از بهرِ آن که دلیلی لشکرِ اَبَرَه کرده بود. و این ساعت، هنوز آن عادت مانده است و هر کس که به گورِ وی رسد، سنگ به گورِ وی اندازد و نفرین بر وی کند.)

پس اَبَرَه چون به آن منزل فرود آمد، امیری را با لشکر به حوالیِ مکه فرستاد و گله‌ی اشترانِ مکه غارت کردند و بیاوردند. و در آن میان، دویست سرِ اشتر از آن عبدالمطلب بود. و عبدالمطلب در آن وقت مهتر و پیشوایِ اهلِ مکه بود.

پس قبیله‌ی کِنانه و قبیله‌ی هَدیل که اندر حوالیِ مکه بودند، اتفاق کردند و جمع آمدند تا به جنگِ اَبَرَه بیرون آیند. بعد از آن، ایشان کس فرستادند از بهرِ احتیاط تا

احتیاط کنند تا لشکرِ ابرّه چندند و چون است. پس چون بیرون آمدند و احتیاط بکردند، دانستند که به این قبیله‌ها که پیرامن مکه‌اند طاقتِ وی ندارند. آن‌گاه، حرکتی نکردند و به جنگِ وی نرفتند.

و ابرّه هم از آن منزل که فرود آمده بود، رسولی به مکه فرستاد و نامِ آن رسول حُناطه بود و وی را «حُناطه‌ی حمیر» گفتندی. پس، او را گفت «برو و رئیسِ مکه را بگوی که به جنگِ شما نیامده‌ایم و ما را با شما و مالِ شما کاری نیست. بل که ما آمده‌ایم تا خانه‌ی کعبه را خراب کنیم و بازِ یمن رویم. پس اگر شما دست از پیشِ بدارید و متعرضِ نباشید، هیچ‌کس را با شما کاری نیست و نباشد و اگر متعرضِ شوید، خود آن‌چه سزای شماست ببینید.»

حُناطه به مکه آمد و پرسید که رئیس و پیشوایِ مکه و مکیان کدام است و کیست و او را نشان به عبدالمطلب دادند. پیشِ وی رفت و آن‌چه ابرّه با وی بگفته بود باز گفت. عبدالمطلب گفت «برو و ابرّه را بگوی که ما سرِ جنگ با تو نداریم، زیرا که می‌دانیم که ما با لشکرِ تو برنیاییم. لیکن حدیثِ خانه‌ی کعبه خراب کردن: بدان که این خانه‌ی خدای است و خانه‌ی خلیلِ وی است — ابراهیم — و وی اگر خواهد که خانه‌ی خود و آنِ خلیلِ خود نگاه دارد، تواند و اگر فرو گذارد، ما هیچ نتوانیم کردن.»

چون عبدالمطلب چنین جواب داد، حُناطه گفت «ابرّه فرموده است که تو با من بیایی و پیشِ وی رویم.»
عبدالمطلب گفت «شاید.»

آن‌گاه، جماعتی از فرزندان برگرفت و جمعی از قومِ قریش و پیشِ وی شدند. چون به لشکرگاه رفتند، عبدالمطلب پیش از آن که پیشِ ابرّه رفتی، ذونفر را طلب کرد — و میانِ ذونفر و عبدالمطلب معرفت و دوستی بود — و ذونفر آن بود که اولِ وی لشکر کرده بود و به جنگِ ابرّه بیرون آمده بود و او را بگرفته بود و محبوس کرده. و چون وی را طلب کرد و وثاقِ ذونفر به وی نمودند، عبدالمطلب برخاست و به پیشِ وی رفت و گفت «ای ذونفر، چون می‌بینی این کار؟»

ذونفر گفت «چه گوید کسی که گرفته‌ای باشد و محبوسِ پادشاهی باشد و بامداد و شبانگاه انتظار کند که وی را سیاست کنند؟ ولیکن ای عبدالمطلب، مرا دوستی هست که وی را فیلبان پادشاه است و نامِ وی اُنیس است و وی را قُربتی هست و گستاخی با مَلِک

آبرهه دارد و من او را وصیت کنم تا تو را پیش ملک برد و در حق تو سخن نیکو گوید.»
عبدالمطلب گفت «مرا خود این کفایت است.»

ذونفر انیس را پیش خود خواند و او را گفت «ای انیس، عبدالمطلب رئیس مکه است و مردی کریم است و هر روز دو بار طعام دهد و خوان نهد. و چون مردم را طعام داده باشد، وحوش و سباع را که بر سر کوهند طعام فرستد. و اینک آمده است که ملک را ببیند. باید که تو او را پیش ملک بری و در حق وی سخن های نیکو گویی و شغل وی بازگزاری.»

انیس گفت «آن چه از پیش توأم بردن، هیچ تقصیر نکنم.»
پس، برخاست و پیش ملک رفت و گفت «ای ملک، مهتر قریش و رئیس مکه ایستاده است و می خواهد که تو را ببیند. و وی سخت کریم است و مردم را هر روز دو بار طعام دهد و وحوش و سباع بر سر کوه بی بهره نگذارد و ایشان را به وظیفه هر روز طعام فرستد.»

پس آبرهه گفت «او را در آور!»
و عبدالمطلب سخت مردی باشکوه بود و قوی بود و شکلی و منظری خوش داشت. چون پیش آبرهه رفت و آبرهه نظری در وی کرد و طلعت وی بدید، عظیم وقاری از آن عبدالمطلب در دل وی افتاد، چنان که از سر تخت به زیر آمد و عبدالمطلب را در برگرفت و اکرام و احترام بسیار بنمود. بعد از آن، خواست که عبدالمطلب را بر تخت نشاند، لیکن از لشکر حبش شرم می داشت. پس، با وی بر سر بساط بنشست و عبدالمطلب را بر پهلوی خود بنشاند. آن گاه، ترجمانی بیاورد و گفت «از وی پرس تا چه حاجت دارد؟»
ترجمان عبدالمطلب را گفت که «ملک می فرماید که حاجت عرض ده.»
عبدالمطلب گفت «حاجت من آن است که دویست سر اشتر از آن من برده اند و ملک بفرماید و باز دهند.»

ترجمان همان سخن با آبرهه بازگفت. و آبرهه را ناخوش آمد — که عبدالمطلب سخن از اشترگلهی خود کرد و از بهر خانهی کعبه حکایتی نکرد و شفاعتی نکرد. پس، ترجمان را گفت «به وی گوی که چون من تو را دیدم، وقاری و هیبتی از آن تو در دل من پیدا شد، چنان که اگر سخن در مملکت من بگفتی، من از بهر تو از سر ملک و پادشاهی برخاستم. اکنون، چون تو از بهر محقری سخن گفتی و اشتر خواستی و از بهر خانه

شفاعتی نکردی و خانه‌ی کعبه فرو گذاشتی و می‌دانی که آمده‌ام که آن را خراب کنم، مرا این ساعت در حق تو ظنّ دیگر افتاد و آن وقار در من کمتر شد.»

ترجمان همین سخن با عبدالمطلب بازگفت. بعد از آن، عبدالمطلب گفت «مَلِک را بگوی که من خداوندِ این دویست اشترم و شفاعتِ آن کردم و خانه را خداوندی هست از من بزرگ‌تر و قادرتر است به نگاه‌داشتِ آن. اگر خواهد که آن را نگاه دارد، تواند و اگر فرو گذارد، مرا با آن کاری نیست.» ترجمان همچنان با پادشاه بازگفت.

آبرَهه بفرمود و اشترانِ وی باز دادند.

بعد از آن، عبدالمطلب چون اشترانِ خود باز استد و باز مکه آورد و حال با قریش و مردمِ مکه بازگفت و ایشان از وی دستوری خواستند تا از مکه بیرون شوند و هر چه دارند از غنیمت به کوه بَرند و بنهند. و وی دستوری بداد و اهلِ مکه را باز پرداختند و جمله مالها به کوه بردند آن چه داشتند.

و چون همه رفته بودند، عبدالمطلب گفت بروم و کعبه را سخنی بگویم. برفت و حلقه‌ی کعبه در دست گرفت و به دعا و تضرّع درآمد و گفت «بار خدایا، بنده‌ی تو رحل و پخپانه‌ی خود نگاه داشت و دستِ دشمنِ خود از آن کوتاه کرد. تو نیز دستِ دشمنِ خود از خانه‌ی خود کوتاه کن تا چیره نشوند و بُتانِ ایشان بر خانه‌ی تو زیادت نگردد و قُوّت و شوکتِ ایشان بر شوکتِ تو. پس اگر فروگذاری تا دشمنانِ تو خانه‌ی تو خراب کنند، ما را بفرمای تا بعد از این تو را کجا پرستیم؟»

عبدالمطلب این بگفت و دست از حلقه‌ی خانه‌ی کعبه بازداشت و به کوه رفت و بنشست و نظاره می‌کرد تا لشکرِ حبش خود چه خواهند کرد.

پس چون عبدالمطلب از پیشِ آبرَهه برفت و آبرَهه بدید که وی هیچ سخن از کعبه نگفت و چنان نمود که کعبه خود محفوظ است و او را دستیابی نباشد به آن، او را خشم زیادت شد و لشکرِ خود را بفرمود تا جمله خود را درپوشیدند و برنشستند و پیلان را بفرمود تا بیاراستند و سازهای جنگ به آن ترتیب دادند. بعد از آن، خود برنشست و با لشکر جمله به یکبار روی به مکه نهادند.

و چون به یکبار روی به مکه نهادند، نُفیل ابنِ حَبیبِ خَثَمی که او را گرفته بودند و با خود می‌داشتند، چون چنان دید، برفت و گوشِ آن پیل که سرِ همه‌ی پیلان بود بگرفت — و آن پیل را نام «محمود» بود — و در گوشِ وی فروگفت «ای پیل، تو را نام محمود

است. اگر محمودی، زانو فروزن و قدم پیشتر منه — که در حَرَم و شهرِ خدای می‌روی و اگر به ناصواب قدم در آن نهی، هلاک شوی.»

چون نُقیل این در گوشِ وی گفت، خود بگریخت از لشکرِ حَبَش و به کوه بر شد و پنهان شد. و در حال که نُقیل دست از گوشِ پیل برداشت، پیل زانو فروزد به آن سخن که وی را گفته بود و پیشتر از آن نرفت. هر چند که پیلبان را چوب می‌زد که باشد که برخیزد، بر نمی‌خواست.

و لشکرِ حَبَش جمله پیشِ وی جمع شدند و کوشیدند تا وی را بر پای دارند، نتوانستند. چون عاجز شدند، گفتند «روی پیل باز جانبِ یمن کنید تا ببینیم که بر می‌خیزد یا نه!»

پس، روی پیل باز جانبِ یمن کردند. در حال، برخاست و می‌دوید.
دیگر بار، روی باز جانبِ مکه کردند. دیگر بار، زانو فروزد و نرفت.
گفتند «روی وی باز جانبِ شام کنید!»

روی وی باز جانبِ شام کردند. در حال، برخاست و می‌دوید.
همچنین، روی به هر جانب که می‌کردند می‌رفت، مگر به جانبِ مکه — که چون روی به آن جانب کردند، زانو فروزدی و نرفتی.
لشکرِ حَبَش بدانستند که پیل به مکه نخواهد رفت. آن گاه، همه عاجز شدند و متحیر ماندند و تدبیرِ کار ندانستند که چه کنند.

در این حال، پس باری بلایی بر ایشان فرستاد و مرغانی چند از دریا برانگیخت بر مثالِ پرستوک‌ها و سنگها بر می‌داشتند به منقار، هر یکی به مقدارِ نخودی، و بیامدند و بر سرِ لشکرِ حَبَش بیستادند و آن سنگها بر سرِ ایشان فرو ریختند. به هر کجا که می‌رسید، از جانبِ دیگر گذر می‌کرد. اگر به سر می‌آمد، از زیر به در می‌افتادی و اگر بر پهلو می‌آمدی، از جانبِ دیگر گذر می‌کرد. و آن سنگها بر مثالِ آتش بود. به هر کجا می‌آمد، آبله می‌کردی و اعضایِ آن کس از زخمِ آن ریزه‌ریزه شدی.

لشکرِ حَبَش چون چنان دیدند، بی‌طاقت شدند و هزیمت بر ایشان افتاد و قصدِ گریختن کردند. و به هر جانب که می‌دویدند، سنگ بر سرِ ایشان می‌بارید. و بانگ و فغان از میانِ ایشان برخاست و نُقیل ابن حبیب را طلب کردند تا ایشان را راه نماید و باز پس گردند. و نُقیل را نیافتند و آواز برداشتند و او را می‌خواندند. و نُقیل از سرِ کوه آواز

ایشان می شنید و جواب باز نمی داد.

پس لشکر بیشتر آن بود که بر جای هلاک شدند و باقی که بماندند، بگریختند و روی به صنعا یمن نهادند. و سنگی از آن سنگها بر سر آبره آمده بود و وی را هلاک کرده بود و او را باز صنعا بردند. و چنین گویند که چون می مُرد، جمله ی اعضای وی ریزیده و پوسیده بود و پوست از اندام وی جدا شده بود و بر مثال مرغکی که در حال از خایه به در آمده باشد شده بود.

محمد ابن اسحاق گوید که هرگز در زمین عرب جُدری و حصبه نبود و آن سال پیدا شد و هرگز درختِ شور و تلخ نبود چون اراک و کَره و حَنْظَل و حَرَمَل، از آن سال پیدا شد.

پس حق تعالی از قصه ی اصحابِ پیل و لشکرِ حبش که قصد آن کردند که کعبه را خراب کنند خبر با سید داد و می فرماید: «نبینی — یا محمد — که پروردگار تو با اصحابِ پیل چه کرد؟» و گفت «ما این همه با اصحابِ پیل کردیم و این بلا که بر سر ایشان فرستادیم، از بهر تالیفِ قُریش و انتظامِ احوالِ ایشان، تا رونقِ حالِ ایشان به جای خود بماند در میانِ عرب و کارراستی ایشان در رحلتِ الشَّتا و الصَّیْف بر وفقِ معهود بماند.» و بدان که قُریش را در یک سال دو سفر بود: یکی در تابستان، به جانبِ شام، و یکی در زمستان، به جانبِ یمن و طایف. و جمله ی کارراستی ایشان از آن بودی. و اگر نه آن بودی، در مکه نتوانستندی بودن و نشستن و تفرقه در میانِ ایشان افتادی. پس خدای به سببِ آن که تا رحلتینِ ایشان به شام و یمن به قاعده ی خود بماند و اسبابِ معاشِ ایشان بر وفقِ معهود، مادام، مُتَمَهِّد و مُتَمَشِّی باشد، کیدِ اصحابِ پیل از ایشان مردود گردانید و دستِ تعدیِ لشکرِ حبش از حَریمِ حَرَمِ خود کوتاه کرد و منت نهاد بر اهلِ مکه — خصوص بر قُریش.

عایشه گفت که آن کس که سائس و قائدِ پیل و لشکرِ حبش بود دیدم به مکه که پیر و کور گشته بود و دست فراز داشته بود و از درِ خانه ها پاره های نان می ستد و می خورد. پس چون حق تعالی آن بلا بر سر ایشان فرو فرستاد — یعنی آبره و لشکرِ وی — و ایشان را متهور و مخدول کرد، رونقِ قُریش و حُرمتِ حَرَمِ زیادت تر از آن چه بود باز پیدا شد و عرب به جملگی تعظیم و احترامِ تمام از آن قومِ قُریش بنمودند و گفتند که قُریش

«اهلُ الله» اند — یعنی خاصگیانِ خدای اند — و کس برابری با ایشان نتواند کردن و هر آن کسی که با ایشان خیانتی کند یا با ایشان عداوت کند، بر سرِ وی همان آید که بر سرِ ابرّه و لشکرِ حبّش فرود آمد. و اشعارها بسیار اندر این واقعه‌ی اصحابِ پیل و هلاک شدنِ ایشان گفته‌اند.

و سیّد در آن سال به وجود آمد و هلاک شدنِ ایشان معجزه‌ای بود از معجزه‌های او — یعنی سیّد.

فرو گرفتنِ مُلکِ یمن به دستِ لشکرِ پارس

محمد ابن اسحاق گوید چون ابرّه به مرگ آمد، مُلکِ یمن باز پسِ وی افتاد، یکسوم ابن ابرّه، و بعد از وی باز برادرِ وی افتاد، یعنی مسروق ابن ابرّه. بعد از آن، لشکرِ حبّش در یمن دستِ ظلم و تطاول برگشودند و جور و تعدّی با خاص و عام پیش گرفتند و غریب و مُقیم را می‌رنجاندند و بر توانگر و درویش بیداد می‌کردند، تا اهلِ یمن به طاقت رسیدند و شب و روز هلاکِ ایشان از خدای می‌خواستند.

چون حال چنین افتاد، از قبیله‌ی بنی جمیر که پادشاهی و مملکتِ یمن به اصل از آنِ ایشان بود، شخصی برخاست که او را سیفِ ذی یزن می‌گفتند و بر قیصرِ روم رفت و حالِ اضطرابِ اهلِ یمن و از ظلم و تعدّی لشکرِ حبّش با وی بگفت و استعانت از وی طلبید و گفت «ای پادشاه، لشکری با من بفرست تا من مُلکِ یمن تو را مسلم گردانم و لشکرِ حبّش از آن جایگاه بیرون کنم»

قیصر گفت «از ما به یمن دور است و رغبت کمتر نمایند لشکرِ ما به آن جانب.» پس چون قیصر اجابت نکرد، سیفِ ذی یزن از آن جایگاه برخاست و قصدِ کوفه کرد. و نُعمان ابن مُنذر از جهتِ کسرا انوشه‌روان آن جایگاه عامل بود در کوفه و در حوالی قُرّات. سیفِ ذی یزن بر وی رفت و حال با وی بگفت و جمله پیشِ وی شرح باز داد.

نُعمان گفت «اگر صبر کنی، تا من پیشِ کسرا روم و تو را پیشِ وی برم و قصّه‌ی تو با

وی بگویم و جهد بکنم که وی لشکر با تو بفرستد و مقصود تو برآید.»

پس سیف پیش وی بیود تا آن گاه که نُهان بر قاعده‌ی خود، قصد دیدن کسرا کرد و سیف ذی یزن را با خود ببرد.

و کسرا را اُبَتهی عَجَب بود و تختی از عاج ساخته بود در آن ایوان که از بهر مجلس وی ساخته بود و پرداخته بود و تاجی مرصع به لؤلؤ و جواهر و یاقوت از بهر وی ساخته بودند که ده گز و نیم بالای آن تاج بود و در روی زمین چنان تاج هیچ پادشاه را نبود و سلسله‌های سیم و زر در گوشه‌های آن برکشیده بودند و تاقی از سیم خام بر میان‌های آن برآورده بودند و آن تاج را از میان آن سلسله‌های زر و سیم آویخته بودند، چنان که چون کسرا بر سر آن تخت نشست، سر زیر آن تاج داشتی و تاج بر سر وی هموار گشتی و بیستادی، چنان که حاجت نبودی که دیگری دست فراز کردی و تاج بر سر وی راست بنهادی. پس چون کسی غریب پیش وی خواستندی بُرد، کسرا بر آن تخت نشست و سر زیر آن تاج بر زدی و تاج بر سر وی راست شدی. آن گاه، چون آن کس را در آوردندی و کسرا را به آن هیبت و به آن صفت بدیدی، چشمهای وی خیره گشتی و از دهشت و هیبت، هیچ نتوانستی گفت و به روی درافتادی.

پس چون نُهان ابن مُنذر پیش کسرا رفت و حکایت سیف ذی یزن در خدمت وی باز گفت، بفرمود تا سیف ذی یزن در آوردند.

و سیف ذی یزن پادشاه‌زاده بود و مردی سخت زیرک بود و چون به ایوان کسرا رسید، سر فرو دزدید و پیش کسرا رفت و چون دیگران دهشت و اضطراب در خود نیاورد و بیستاد و تحیتی به شرط بگزارد و خدمتی نیکو به جای آورد و بعد از آن، آغاز کرد و اضطراب اهل یمن و قصه‌ی ایشان با لشکر حبش بگفت. و گفت «ای پادشاه، اگر تو لشکری با من بفرستی، من لشکر حبش از یمن بیرون کنم و ملک تو را مسلم گردانم.» کسرا گفت «کرا نکند لشکری را رنجه داشتن و به یمن فرستادن. و ملک یمن خود چه ارزد که ما لشکری رنجه داریم و به آنجا فرستیم؟» بعد از آن، بفرمود تا ده هزار درم و خلعتی نیکو به سیف ذی یزن دادند.

و سیف آن خلعت درپوشید و آن درم‌ها برگرفت و هنوز از ایوان کسرا بیرون نیامده بود که آن درم‌ها پیش مردم فرو ریخت و به مردم داد و برفت.

و کسرا را حکایت کردند که سیف ذی یزن چنین کرد و «آن درم‌ها که وی را داده

بودی همه به مردم داد و پیشِ مردم بریخت و چون از در به اندرون می آمد به خدمتِ تو، به ایوانی به این بزرگی و بلندی، سر فرو دزدید.»

کسرا را آن حرکت از وی عَجَب آمد و گفت «او را دیگر بار باز پیش من آورید!»
برفتند و سیف را دیگر بار باز پیشِ کسرا آوردند.
کسرا از وی پرسید که «این حرکت چرا کردی؟»
سیف گفت «چه کردم؟»

گفت «حرکتِ اوّل آن بود که چون پیشِ من می آمدی، سر فرو دزدیدی در ایوانِ من. و حرکتِ دیگر آن بود که آن چه من به عطا به تو دادم، نگاه نداشتی و هم در خانه‌ی من به مردم دادی و پیشِ خدمتگارانِ من فرو ریختی.»

گفت «ای پادشاه، بدان که سر در ایوانِ تو از آن فرو داشتم که مرا همتی عالی هست و به همه‌ی عالم در نیاید و ایوانِ تو اگر چه بلند است، همتِ من از آن بلندتر است. از این سبب، مرا سر فرو بایست داشتن. اما عطایِ تو در خانه‌ی تو فرو ریختم، نه از بی ادبی کردم یا آن که عطایِ تو مرا در چشم نیامد، بل که از بهرِ آن کردم که جمله‌ی کوه و صحرایِ ولایتِ من زر و سیم است و سیم به معدنِ زر و سیم بُردن لایقِ حالِ من نباشد و لایقِ حالِ پادشاه نیز نبود — که قصدِ من به خدمتِ پادشاه نه غرضِ زر و سیم بود، بل که غرضِ من آن بود که پادشاه مرا لشکری دهد و دادِ مظلوم از ظالم بستانم و نیز پادشاه را خدمتی به جای آورده باشم که مُلکی بی تعب او را مهیا و مسلم گردانم.» و غرضِ سیفِ ذی یَزَن از این سخن آن بود تا کسرا را رغبت افتد و لشکری فرستد با وی، تا او را بیاگاهاند که مُلکِ یمن کوچک نیست، چنان که وی گفت و جوابِ وی داد که «مُلکِ یمن آن نیرزد که ما لشکری رنجه داریم و به آن جایگاه فرستیم.»

کسرا چون این سخن بشنید، عظیم در کارِ وی شد و بعد از آن، خواصِ مُلک را به خود خواند و با ایشان مشورت کرد و گفت «شما در این چه می بینید؟ این مرد پیامده است و از من لشکری می طلبد و من جوابِ وی دادم که مُلکِ یمن آن نیرزد که کسی فرستم و کِرا نکند. و بعد از آن، چون کفایتِ وی بدیدم و سخنِ وی بشنیدم، حکایت چنان می کند که همه کوه و صحرایِ یمن زر و سیم است و ما را دیگر بار رغبت افتاد که پاسِ سخنِ وی بازداریم و لشکری با وی بفرستیم.»

چون کسرا این سخن بگفت، ایشان هر یکی سخنی گفتند. بعضی گفتند مصلحت

است لشکر فرستادن و بعضی گفتند مصلحت نیست. بعد از آن، یکی بود از همه بزرگ تر در میان ایشان و روی باز پادشاه کرد و گفت «ای پادشاه، تو را اسیران بسیارند و همه را از بهر آن محبوس کرده‌ای که هلاک شوند در زندان. پس اگر پادشاه بفرماید و ایشان را به در آورند و بفرستند تا آن جایگاه جنگ کنند، از دو کار پادشاه را یکی مهیّا شود — بی تَعَبی — و هر کدام که برآید، از مُرادِ پادشاه دور نَبُود. از بهر آن که چون ایشان به یمن شوند، از دو بیرون نباشد: یا لشکرِ حَبَش از ایشان به هزیمت شوند و مُلکِ یمن تو را مسلم کنند و مُرادِ پادشاه در آن باشد و اگر حال برخلافِ این افتد و لشکرِ حَبَش ایشان را به هزیمت کنند و به قتل آورند، هم مُرادِ پادشاه باشد، زیرا که تو ایشان را از بهر سیاست و قتل محبوس کرده‌ای و چون کسی دیگر ایشان را به قتل آوَرَد، همان باشد.»

کسرا این سخن را سخت عَجَب و خوش آمد. پس، بفرمود و مردم که در زندان بودند بیرون آوردند و مردانِ چابک از میان ایشان به در آوردند و خیارِ ایشان بشمردند و هشتصد مرد بودند. و مردی در میان ایشان بود از خاندانی بزرگ و او را وَهَرِزِ فارسی گفتندی و مردی مردانه بود و کسرا وی را بر ایشان امیر کرد و بفرمود و هشت کشتی بساختند چنان که هر یکی کشتی صد مرد درش رفتند. و هر ترتیب که بایست کردن بکردند و ایشان را با سیفِ ذی یَزَن در کشتی نشانند و به عَدَن گسیل کردند. و چون به ساحلِ عَدَن رسیدند، دو کشتی از آن غرق شده بود و شش به سلامت آمده بودند. پس لشکرِ کسرا بر ساحل بنشستند و سیفِ ذی یَزَن برفت و از قبایلِ عربِ دیگر لشکر جمع کرد و بیاورد.

پس مَسروقِ پسرِ اَبَرَهه — که پادشاهِ یمن بود — چون بشنید که لشکرِ پارس بر کناره‌ی دریا فرود آمده بود، لشکر برگرفت و پیش ایشان باز آمد. چون به ایشان رسید، مصاف دادند و وَهَرِزِ تیری بر پیشانیِ مَسروق زد و مَسروق را به قتل آورد. و چون وی را به قتل آورده بود، لشکرِ حَبَش روی به هزیمت نهادند. پس سیفِ ذی یَزَن و وَهَرِز در قفای ایشان ایستادند و بسیار از ایشان به قتل آوردند و اسیر بسیار گرفتند. و باقی بگریختند و باز حَبَش رفتند.

آن گاه، وَهَرِز و سیفِ ذی یَزَن روی به صَنعا نهادند که دارُالملکِ یمن بود. چون به درِ صَنعا رسیدند، عَلم از دروازه به اندرون می بردند و دروازه کوتاه بود و عَلم سرنگون خواستند کرد تا در اندرون برند، وَهَرِز گفت «عَلم ما سرنگون نشاید کرد.» و بفرمود و

دروازه بگنجدند و عَلمِ راست در صَنعاً بردند.

و مُلکِ یمن به دست فروگرفتند و مُلکِ یمن به دستِ وَهَرِز و لَشکَرِ پارس مقرر شد و صِدقِ سَخِنِ سَطِیح و شِق که در تعبیرِ خوابِ رَبِیعِ ابنِ نَصْر گفته بودند که «مُلکِ حَبَش از یمن به دستِ سیفِ ذی یَزَن مُنْقَطع شود»، پیدا شد. و سیفِ ذی یَزَن و دیگر شعرا در این فتح شعرا گفته‌اند.

و وَهَرِز و لَشکَرِ پارس آنجا مُقام ساختند و مُلکِ یمن خود را مقرر کردند و فرزندان و قبایل از ایشان حاصل شد و قبیله‌ی ایشان هنوز در یمن مانده است. و چنین گویند که طاووسِ یمنی از فرزندانِ ایشان بود. و کسرا مُلکِ یمن بر وَهَرِز بگذاشت و بعد از وی، بر فرزندانِ وی.

حکایتِ اسلامِ باذان

محمّد ابن اسحاق گوید که لشکرِ حَبَش در مُلکِ یمن هفتاد و دو سال بیودند و مملکت برانندند: چهار سال از آن آریاط بود و باقی از آن اَبَرَهه و پسرانِ وی. و بعد از هفتاد و دو سال، از جهتِ کسرا، وَهَرِز پادشاه بود و بعد از وی، پسرِ وی مرزبان و بعد از وی، پسرِ وی تَینُجان ابن مرزبان. و بعد از آن، کسرا او را معزول کرد و امیری دیگر — پارسی — بفرستاد، نامِ وی باذان. و باذان پادشاهِ یمن بود تا پیغامبرِ ما ظاهر شد. بعد از آن، پیغامبرِ ما چون آغازِ دعوت کرد، وی به پیغامبرِ ما ایمان آورد.

و حکایتِ اسلامِ وی چنان بود که پیغامبرِ ما چون دعوت آغاز کرد و پیغامبری آشکارا کرد و بعضی مردم به وی بگرویدند، احوالِ پیغامبرِ ما به کسرا رسید که «مردی از مکه ظاهر شده است و دعوی پیغامبری می‌کند و طاعتِ کس نمی‌برد و مردم را به دینِ خود دعوت می‌کند و خلق به وی گرویده‌اند و ایمان آورده‌اند.»

کسرا خشم گرفت و نامه‌ای به باذان نوشت به جانبِ یمن که «به سمعِ ما چنین رسید که مردی در حدِّ مکه پیدا شده است و طاعتِ ما نمی‌برد و مردم را به دینِ خود می‌خواند و می‌گوید که من پیغامبرِ خدایم. اکنون، لشکر بگیر و به جنگِ وی شو و اگر به طاعتِ ما

درمی آید و توبه می‌کند از این کار، وی را بگذار و اگر نه، سرِ وی بردار و به پیش من فرست!»

باذان مردی عاقل بود. چون نوشته‌ی کسرا به وی رسید، نامه‌ای بنوشت و نامه‌ی کسرا در میان نامه‌ی خود نهاد و به حضرت سید فرستاد.

و سید چون نامه‌ی کسرا بخواند، جواب نامه‌ی باذان باز کرد که «حق تعالا با من وعده کرده است که در فلان روز، پسرِ کسرا پدرِ خود — کسرا — را بکشد.»

باذان چون نامه‌ی سید بخواند، آن را نگاه داشت و گفت «اگر این مرد پیغامبر است، همچنان که وی گفته است، کسرا به قتل آورند و من ایمان به وی بیاورم. و اگر وی پیغامبرِ خدای نیست، هرآینه خلافِ سخنِ وی پیدا شود و من آن‌گاه، لشکر کنم و به خصمی وی شوم.»

باذان روز به روز می‌شمرد و انتظار می‌کرد تا آن روز که سید گفته بود. و چون به آن روز رسید، خبر بیاوردند که شیرویه — پسرِ کسرا — پدرِ خود را بکشت.

پس چون خبرِ کسرا به باذان رسید که وی را به قتل آوردند، هم در آن روز که سید خبر داده بود، باذان هم در حال مسلمان شد و ایمان آورد به پیغامبرِ ما. و چون ایمان آورد، لشکرِ پارس که با وی بودند، همه ایمان آوردند و مسلمان شدند. بعد از آن، باذان نامه به خدمتِ سید نوشت و از اسلامِ خود و آن لشکرِ خود سید را خبر داد و رسولان بفرستاد. و چون نوشته‌ی وی به سید رسید، سید خرم شد و سخت شاد شد و رسولانِ وی را تیارداشت فرمود و خاص این تشریف ایشان را فرمود و گفت «شما که اهلِ پارسید از ما اید و حرمتِ شما پیش من همچون حرمتِ اهلِ بیت است.»

(و از این جهت بود که بعد از آن، چون سلمان به خدمتِ سید رسید، در حقّ وی گفت «حرمتِ سلمان چون حرمتِ اهلِ بیت من است.»)

و سید جواب نامه‌ی باذان باز کرد و او را هم بر پادشاهی مین بگذاشت. تا باذان از دنیا برفت و بعد از آن، لشکرِ اسلام برفتند و مین را بگشادند. و سخنِ سَطِیح و شِق که در خوابِ ربیعہ ابنِ نصر گفته بودند که «بعد از آن سیفِ ذی یزن، مُلکِ مین از آنِ محمد بود و بعد از او بر خلفایِ وی باشد،» راست شد.

محمد ابن اسحاق گوید که در مین سنگی پیدا شد و به آن سنگ نوشته بود چند سطر به

زبان شریانی. و چون آن سطرها برخواندند، از «زبور» بود. آن این بود که در عهد داوود نوشته بودند:

داوود از خدای در مُناجات سؤال کرده است که «مُلکِ یمن از ابتدا که را خواهد بود؟»

و خدای او را گفته است که «مُلکِ یمن از ابتدا از آنِ حمیرِ آخیار خواهد بود.»
و خدای قومِ حمیر را از آن «اخیار» خواند که ایشان به یک بُرهان که بدیدند، به نادیده بر سیّد ایمان آوردند و ترکِ بُت پرستیدن بکردند. و همچنان، پادشاهِ ایشان، تبعِ ابنِ کُلیِ کُرب، از جمله‌ی پادشاهانِ رویِ زمین سابق آمد در تمهیدِ خیرات و سپردنِ طریقِ مَبَرّات. زیرا که اوّل کسی از پادشاهان که نصیحتِ علما قبول کردند وی بود، تا به نصیحتِ ایشان از سرِ خشم برخاست و اهلِ مدینه از آن جریمه که کرده بودند عفو کرد. و حکایتِ آن از پیش رفت. و همچنین، اوّل کسی از پادشاهان که جامه در خانه‌ی کعبه پوشید وی بود. و نخست کسی از پادشاهان که قومِ خود از بُت پرستی بازداشت هم وی بود. لاجرم، آن پادشاهِ نیک سیرت در خیرات و مَبَرّات بر دیگر پادشاهان این سَبَقِ بیافت و قومِ وی را در گرفتنِ این راهِ حق این توفیق بیافتند.

و دیگر، داوود سؤال کرد و گفت «بارخدا، بعد از قومِ حمیر، مُلکِ یمن از آن کی خواهد بود؟»

جواب آمد که «از آنِ حَبْشَه‌ی اشرار.»

و خدای در «زبور» حَبْشَه را از آن «اشرار» خواند که ایشان قصدِ خرابیِ کعبه کردند، تا بلا بر سرِ ایشان فرود آمد. چنان که حکایت از پیش رفت.
پس داوود دیگر بار سؤال کرد و گفت «خدا، بعد از حَبْشَه‌ی اشرار مُلکِ یمن که را خواهد بود؟»

گفت «پارسِ احرار.» — یعنی پارسیان را خواهد بود.

و از بهرِ آن خدای پارس را «آزاد مردان» خواند که اوّل کسی از پادشاهان که در عهدِ پیغامبرِ ما ایمان آورد به وی و تصدیقِ وی کرد پیش از آن که دعوتِ پیغامبرِ ما به وی رسید، باذان بود که پادشاهِ یمن بود. و اوّل پادشاهی که رسول از سرِ طاعت‌داری به حضرتِ سیّد فرستاد هم وی بود. و همچنین، نخست لشکر که به پیغامبرِ ما ایمان آوردند لشکرِ وی بود، تا لاجرم ایشان چنین آزادمردی نمودند در قبولِ اسلام و چنین نیکو به کار

آمدند در تصدیق پیغامبر ما. سید بعد از آن که خدای ایشان را «احرار» خواند، دیگر ایشان را کرامت فرمود: گفت «ای باذان و قوم باذان که اهل پارسید، شما در قربت و نزدیکی، پیش من چون اهل بیت منید.»

و دیگر، داوود سؤال کرد که «مُلکِ مین بعد از اهل پارس که را خواهد بود؟»
جواب آمد که «قُریشِ نُجَّار را.» — یعنی خُلَفای سید که از قوم قُریشند. و «قُریشِ نُجَّار» را از بهر آن گویند که پیشه‌ی ایشان بازرگانی بوده است.

حکایت کسرا شاپور ذوالاكتاف

علما چنین گویند که چنین حکایت کرده‌اند که در عهد کسرا شاپور ذوالاكتاف، پادشاهی بود که او را ساطرون گفتندی و بر لب فرات مقام داشتی و فرمان کسرا نبردی و قلعه‌ای محکم کرده بود بر لب فرات و در آن نشسته بودی. کسرا شاپور لشکر پارس و عراق را جملة جمع کرد و برخاست و به جنگ وی رفت و قلعه‌ی ساطرون را حصار داد چند مدّت.

و پیش از آن، حصار داده بود و کاری بر نمی‌آمد. و روزی، برنشست و به زیر قلعه رفت. و کسرا صورتی خوب داشت، چنان که هر کس که وی را بدیدی، بر وی فتنه شدی. پس چون به کناره‌ی خندق رسید، دختر ساطرون از بام قلعه بنگریست و کسرا را بدید و بروی عاشق شد. پنهان پدر، یکی به کسرا فرستاد که «مرا به زنی می‌کنی تا من کلید قلعه پیش تو فرستم؟»

کسرا جواب داد که «اگر این چنین کنی، تو را به زنی کنم و تو را با خود به مُلکِ پارس برم و عراق.»

دختر در شب کلید از زیر سر پدر بدزدید و پیش کسرا فرستاد. و چنین گویند که ساطرون هر شب مست بختی، چنان که از هیچ چیز خبر نداشتی و کلید قلعه زیر سر خود پنهادی و اعتقاد بر هیچ کس نکردی، الا به دختر خود.

پس چون دختر ساطرون کلید به کسرا فرستاد، کسرا هم در شب برنشست و بیامد و

درهای قلعه بگشاد و به اندرون رفت و ساطرون را به قتل آورد و دختر وی را برگرفت و با خود ببرد و او را به زنی کرد.

بعد از مدتی، در خانه‌ی خود، نزدیک نیمشب، دختر را دید که در خواب نمی‌رفت و در بستر خواب از این جانب به آن جانب می‌گردید و اضطراب می‌نمود. پس کسرا او را گفت «چرا اضطراب می‌نمایی و امشب قرار نمی‌گیری؟»
گفت «مرا جای خوش نیست.»

شمع بخواستند و جامه درنوشتند و بنگرستند، دیدند که یک برگ مورد بر نطح افتاده بود.

کسرا از آن اضطراب وی برنجید و اندیشناک شد و گفت چون این دختر به این نازکیست که از برگ موردی می‌رنجد و اضطراب می‌کند، اگر روزی از من برنجد، ضرورت همچنان که با پدر غدر کرد، با من نیز غدر کند. آن‌گاه، از دختر پرسید که «پدر تو را چه گونه داشتی؟»

گفت «جامه‌ی من از دیباج فلانی کردی و طعام من از مغز استخوان گوسفند ساختی و شراب من به مُشک و ماء الورد پیامیختی و یک لحظه مرا از بر خود رها نکردی، از آن که مرا دوست داشتی.»

بعد از آن، کسرا گفت «ای دختر، چون پدرت که تو را به وجود آورد و با تو این همه انعام بکرد، قدر وی ندانستی و به جای وی خیانت کردی، پس قدر من نیز هم ندانی. روزی بیاید که با من نیز هم غدر کنی. پس من هم اکنون، پیش از آن که با من خیانت کنی، با تو کاری کنم که عالمیان از آن عبرت گیرند.» آن‌گاه، فرمود و اسبی بیاوردند و گیسوهای آن دختر به دنباله‌ی آن اسب بستند و او را تازیانه بزدند تا صحرا گرفت و می‌دوید و آن دختر با خود می‌کشید، تا او را پاره پاره کرد.

و حکایت آن دختر مثلی شد در عرب و در آن، شعرها بسیار گفته‌اند.

رسم بُت پرستیدن در عرب

محمد ابن اسحاق گوید که از نِزار ابن معد سه پسر بود: مُضَر ابن نِزار و رَبِيعه ابن نِزار و أَنمار ابن نِزار. و رَبِيعه و أَنمار هر دو از یک مادر بودند و مُضَر از مادری دیگر بود. و أَنمار به جانبِ مین مقام داشت و قبیله‌ی بَجِیلَه و خَثَعَم از وی ظاهر شد. و مدارِ نَسَبِ سَیِّد بعد از نِزار بر مُضَر است. و از مُضَر دو پسر بود: اِلیاس ابن مُضَر و عَیلان ابن مُضَر. و مادرِ ایشان از قومِ جُرْهُم بوده است. و مدارِ نَسَبِ پیغامبر ما، بعد از مُضَر، بر اِلیاس است. محمد ابن اسحاق گوید که از اِلیاس سه پسر در وجود آمد: مُدْرِکَه و طابِخَه و قَعَه. و مدارِ نَسَبِ پیغامبر ما بر مُدْرِکَه است، بعد از اِلیاس. و مادرِ ایشان از مین بود، او را خَندِف بنت عمران ابن حاف ابن قُضاعه گفتندی. و نامِ مُدْرِکَه نخست عامِر بود و نامِ طابِخَه عمرو.

پس چنین گویند که روزی ایشان به صحرا رفته بودند و اشتر را می‌چرانیدند. شکاری درآمد و آن را بگرفتند و خواستند که آن را بپزند و به کار برند. در این حال، اشتران بر میدند. عامِر به عمرو گفت «تو می‌روی که اشتران را بازاری تا من شکاری را طبخ کنم؟ و اگر نه، من بروم و تو شکاری را طبخ کن.» گفت «تو برو که من شکاری را طبخ کنم.» عامِر برفت و آن شکاری پیش عمرو بگذاشت و اشتران باز آورد و عمرو شکاری طبخ کرد.

در شب، چون پیامدند و حکایتِ آن حال با پدر باز کردند، پدر عامِر را گفت «تو مُدْرِکَه‌ای.» و عمرو را گفت «تو طابِخَه‌ای.» و آن‌گاه، این نامها به ایشان مشهور شد. محمد ابن اسحاق گوید که از قَعَه ابن اِلیاس عمرو ابن لُحَی ظاهر شد. و قبیله‌ی خُزاعه گویند که از فرزندانِ عمرو ابن لُحَی بوده است. و عمرو ابن لُحَی آن بوده است که اوّل در عرب وی بُت پرستیده است.

و سَیِّد از وی خبر داد و گفت «عمرو ابن لُحَی دیدم در خواب که رودگانی خود در آتش دوزخ می‌کشید.»

و یکی از قبیله‌ی خُزاعه پیشِ سید نشسته بود، چون این سخن بگفت. بعد از آن، سید آن شخص را گفت که «عمرو ابن لُحی نیک به تو می‌مانست.»
پس آن مرد تنگدل شد و گفت «یا رسول الله، مانندگی من به عمرو ابن لُحی مگر ما را زیان دارد؟»

سید گفت «نه که تو را هیچ زیان نمی‌دارد — که تو مسلمانان و وی کافر بود.»
پس آن مرد دلخوش شد.

و سید دیگر در حقِّ عمرو ابن لُحی گفت «عمرو ابن لُحی آن کس بود که نخست تغییرِ دینِ اسماعیل کرد و بُتان را وی بر پای کرد و بحیره و سائبه و وصیله و حامی که خدای در قرآن مجید یاد کرده است وی به دست آورد.»

و «بحیره» آن بود که چون در عرب اشتری پنج فرزند بیاوردی، گوشِ آن بشکافتندی و کُشتنِ آن و نشستنِ بر آن بر خود حرام کردندی و آن را خَلِیعِ العِذار بگذاشتندی تا هر کجا می‌خواستی می‌چریدی و می‌خفتی. و «سائبه» آن بود که عرب نذر بکردندی که اگر فلان کس از رنجوری بهتر شود یا از فلان سفر باز پس آید به سلامت، فلان شتر «مُسیب» کردم — یعنی بار به آن نهند و آن را نکشند، همچون بحیره. و دیگر گفته‌اند که «سائبه» اشترانی بودند که بُتان را پذیرفتندی و بعد از آن، کس را بر آن نشستندی و بار به آن نهادندی. و «وصیله» آن بود که چون گوسفندی بچه‌ی ماده بیاوردی، گفتندی «این ما راست.» و اگر نر بیاوردی، گفتندی «این بُتان راست.» چون نری و ماده‌ای به هم بیاوردی، گفتندی «خواهر به برادر پیوست.» آن‌گاه، بچه‌ی ماده خود را نگاه داشتندی و آن نر بُتان را پروردندی. و «حامی» آن بود که چون اشتری فحل بودی و ده فرزند از صُلُبِ وی به وجود آمدی، گفتندی «این اشتر حقِّ خود به تمامت بگزارد. بعد از این، باید که وی از آن بُتان باشد و کس بر آن ننشیند.» و نشستنی و بار به آن نهادی.

پس سببِ بُت پرستیدنِ عمرو ابن لُحی و بُت را بر پای داشتن در عرب آن بود که عمرو ابن لُحی از بهر تجارت به شام می‌رفت. چون به زمینِ بَلقا رسید، عمّالقه را دید آن جایگاه که بُت همی پرستیدند. و عمّالقه قومی با شکوه و قُوّت بودند از فرزندانِ سام ابن نوح. و ایشان بُت پرستیدندی. و عمرو هرگز بُت پرستیدن ندیده بود. چون ایشان را دید که بُت می‌پرستیدند، پرسید که «این چیست که آن را همی پرستید؟»

گفتند «این بُتانی چندند که ما ایشان را به خدایی می پرستیم.»

عمرو گفت «شما را از پرستیدن این بُتان چه فایده است؟»

گفتند «فایده آن است که چون ما را باران نیاید، از ایشان باران خواهیم، ما را باران

فرستند. و اگر پیش دشمنی رویم، از ایشان نصرت خواهیم، ما را نصرت دهند.»

عمرو ابن لُحی این سخن از ایشان باور کرد، پنداشت که راست همی گویند. آن گاه،

ایشان را گفت «یکی از این بُتان ما را ندهید که برگیرم و میان عرب برم و عرب به آن

دارم که آن را می پرستند؟»

گفتند «شاید.»

پس، بُتی بیاوردند و به عمرو دادند که نام آن بُت هُبَل بود. و عمرو آن را برگرفت و به

مکه آورد و در اندرون خانه‌ی کعبه بنهاد و آن را می پرستید و عرب به آن می داشت تا

آن را می پرستیدند و تعظیم آن می کردند.

پس، به این سبب، جمله‌ی عرب بُت پرست شدند و هر جایی بُتی به دست آوردند و

آن را می پرستیدند.

و دیگر چنین گویند که سبب بُت پرستیدن در عرب آن بود که چون فرزندان اسماعیل

بسیار شدند و ایشان را در مکه جای نبود، چند قوم از ایشان از مکه رحلت کردند و

برفتند و جای دیگر مُقام ساختند. و هر قومی که از ایشان می رفتند، سنگی از حَرَم با

خود می بردند و آن جایگاه که مُقام می کردند، آن سنگها می نهادند و آن را می پرستیدند

و به جای خانه‌ی کعبه آن را طواف می کردند. چون آن قوما در گذشتند، فرزندان ایشان

را زیادت مبالغت می کردند و آن سنگها را به جای کعبه همی پرستیدند. و بعد از مدتی

دیگر، زیادت تر از آن مبالغه نمودند و بدعت‌های دیگر به دست آوردند و به آن سنگها که

پدران ایشان از مکه آورده بودند اقتصار نمی کردند و هر کسی چنان که او را خوش

آمدی، سنگی از صحرا برگرفتی و آن را پرستیدی. و بعد از آن، تغیرها و تبدیل‌ها

زیادت از آن به دست آوردند و دین اسماعیل را به کلی منسوخ کردند و باطل و دینی

دیگر از خود بنهادند و به جملگی در کُفر و ضلالت افتادند.

بعد از آن، این بُتانی چند که خدای در «قرآن مجید» یاد کرده است که قوم نوح آن را

می پرستیدند — «وَد» و «سُواع» و «یَعُوْث» و «یَعُوْق» و «نَسْر» — عرب ایشان را